

جوجهام کجاست؟



روزی بود و روزگاری. خانم اردکی بود که در کنار دریاچه ای آرام و خلوت زندگی می کرد. او هر روز با ده جوجه اش به دریاچه می رفت و شنا می کرد.

روزی بود و روزگاری. خانم اردکی بود که در کنار دریاچه ای آرام و خلوت زندگی می کرد. او هر روز با ده جوجه اش به دریاچه می رفت و شنا می کرد. در قسمتی از دریاچه بید مجنونی بود. شاخه های درخت رو به پایین بود و روی آب سرد و آرام کشیده می شد.

خانم اردکه هر روز شنا می کرد و به طرف درخت می رفت. نوکش را در آب فرو می برد. برگ های نرم درخت را نوک می زد و مزه مزه می کرد و میخورد. جوجه اردک ها هم همین کار را می کردند. خانم اردکه با غرور به جوجه هایش نگاه می کرد و می گفت: #171چہ جوجہ ہای زیبایہ! چہ کرک ہای نرمی دارند! چقدر قشنگ شنا می کنند. ہر کدام شان یک روز خانم اردک و آقا اردک برومندی می شوند.«

خانم اردک هر روز خانم قو را روی دریاچه می دید؛ ولی از او خوشش نمی آمد، چون که قو ساکت و کم حرف بود. خانم اردک فکر می کرد او مغرور و از خود راضی است.

یک روز خانم اردک و جوجه هایش روی دریاچه شنا می کردند. به شاخه های درخت بید مجنون رسیدند. شاخه ها در آب تکان می خوردند همه شروع کردند به نوک زدن و خوردن برگ ها، بعد از مدتی خانم اردک مثل همیشه جوجه هایش را شمرد، ولی این بار یکی کم بود. او با ناراحتی کوآک کوآک کرد و گفت: #171وای ... یکی کم است.«

دوباره شمرد سه باره؛ ولی یکی از جوجه ها نبود. خانم اردکه دورشان چرخید. این طرف را نگاه کرد. آن طرف را نگاه کرد. لا به لای شاخه ها شنا کرد؛ ولی یکی از اردک کوچولوها نبود که نبود. او با عجله گفت: #171بچہ ہا، بیایید برویم، باید خواہرتان را پیدا کنیم.«

خانم اردکه و جوجه اردک ها شناکنان رفتند تا به خانم قورباغه رسیدند. او روی برگی نشسته بود و می خواست مگسی را شکار کند. خانم اردک جلو رفت و پرسید: #171خانم قورباغه، تو اردک کوچولویم را ندیدی؟«

خانم قورباغه گفت: #171نہ ... ندیدم.«

خانم اردک باز هم شناکنان جلو رفت تا به ساحل رسید. لای علف ها و نه می توانم جوجه هایم را تنها بگذارم و بروم بگردم، و نه همین طور بال روی بال بگذارم و اینجا بنشینم!«

خانم اردک و جوجه ها به دریاچه برگشتند و دوباره شروع کردند به گشتن. در این موقع، خانم اردک از دور خانم قو را دید. او از میان نی ها به آن طرف می آمد. خانم اردکه اخمی کرد و گفت: #171باز ہم این خانم قو پیدایش شد! اصلاً حوصلہ اش را ندارم.«

بعد راهش را کج کرد تا برود؛ ولی گفت: #171با اینکہ اصلاً از او خوشم نمی آید، بروم بیرسم جوجہ ام را ندیدہ؟«

خانم اردک به طرف قو رفت. ناگهان با خوشحالی شروع کرد به کوآک کوآک کردن. چرا که اردک کوچولویم پشت خانم قو نشسته بود و به آن طرف می آمدند.

خانم اردک با سرعت بیشتری شنا کرد. قو با صدای آرامش گفت: #171توی خزه ہا چسبیدہ بود و دست و پا می زد. او را از آنجا در آوردم. خیلی خستہ شدہ و ترسیدہ بود. روی پشتم گذاشتمش تا کمی استراحت کند.«

اردک کوچولو پایین پرید و به طرف مادرش شنا کرد. خانم اردک از قو تشکر کرد. بعد با جوجه هایش به طرف گوشه دریاچه رفت تا استراحت کند. او با خود می گفت: #171;چه فکرهای بی خودی در مورد خانم قوی بیچاره می کردم. ساکت بودن که دلیل خودخواهی نیست! چقدر امروز خجالت کشیدم.«

و از آن روز به بعد آن ها دوست های خوبی برای هم شدند؛ با اینکه خانم قو همیشه ساکت بود و خانم اردک پر حرف!